

تکه‌ای از سفر نامه

سایه‌های خوش در حاشیه خلیج

غلامحسین ساعدی

هنر از زندگی می‌زاید پای صحبت هم‌مینگوی

زندگی خردمندترین و سرسخت‌ترین معلم هاست
آشنایی من با کتاب - گورکی

خزانی در بهار - قصه از : شون اکیسی

نویسنده بزرگ ایرلندی

یادداشتهای روزانه یک مجاهد

پروازی به دور چراغ از : کافکا
در باره



شون اکیسی نویسنده ایرلندی

(صفحه چهار را ببینید)

رسالت نویسنده

نویسندگان فرقی با سایر انسانها ندارند، تنها به همان اندازه‌ای که نویسنده‌اند نمی‌توانند در ردیفی بالاتر از سایر افراد قرار بگیرند و یا خودشان را از تاریخ کنار بکشند. آنها نیز مثل همه انسانها گرفتار بارخیزند، اگر نویسندگان به حرفه‌شان مؤمن باشند در زمان محرم عصر شان خواهد شد. سارتر بر این عقیده است که ادبیات نباید برای خواننده مثل قرص مسکن باشد بلکه برعکس باید مسایل اضطراب آور را پیش روی قرار دهد و در دلش دلمه و آشوب برپا کند. یکی از وظایف نویسنده به تشویق انداختن جامعه با تلقین حس گناه و خطا است.

سارتر بارها مسؤولیت اجتماعی نویسنده را تأکید می‌کند و همه نویسندگان را با یک سؤال به پای میز معاومه می‌کشد:

برای مردم کشورت چکاری انجام داده‌ای؟
برای همه انسانها چه کرده‌ای؟

سارتر فرهنگ عهد دقیانوس را به شدت میکوبد و تحقیقات بی‌ثمر کتابخانه‌ای و نبش قبور از یاد رفته را به چیزی نمی‌گیرد. بنا بر این عقیده بی‌تفاوتی به مسایل اجتماعی و عدم احساس مسؤولیت را که ناشی از چنان تحقیق و مطالعه ملا نقطی است با شدت تقبیح می‌کند. چنین دل بستگی به گذشته مغایر این اصل گزیستانسالیسم است که انسان پیوسته ماهیت خود را انتخاب می‌کند.

به اعتقاد سارتر، وکتر هنگام تبرئه و اعاده حیثیت «کالا» موقعیت خود را به عنوان نویسنده و انسان تثبیت کرده، امیل زولا با امضای بیان نامه «من متهم می‌کنم» وظیفه نویسندگی خود را انجام داده. و نیز آندره زیده که با کتاب «مسافرت به کنکو» زشتکاریهای استعمارگران را در افریقا بر ملا ساخته به حقیقت حرفه خود رسیده است. امسا فلو بر که به «کمون» پاریس علاقه‌ای نشان نداد. سزاوار سخت‌ترین تکوینها است.

با استفاده از مقدمه والاس فولی بر ادبیات چیست؟ سارتر.

... و همچنین

- - شعری از حسن روزپیکر
- - چند ضرب المثل کردی
- - درباره حسین کرد و اتللو
- - تکه‌هایی از فلکلور آذربایجان (ایلمک سالانار - اوزرلیک)
- - پاسخ چند نامه
- - درد دل بادانش آموز
- - درباره بردگی

کار، پور فرهاد

آشنائی من با کتاب



چهاردهی من داشتم که هشیارانه خواندن را فرا گرفتم. در آن زمان تنها طرح کتاب و گسترش کمربندی جالب حوادث نبود که توجه مرا جلب میکرد. کم کم زیبایی توصیف هارادارک میکردم. درباره خصوصیات مردان و زنان داستان به اندیشه فرومیرفتم. مقاصد نویسنده را با ابهام حدس میزدیم. و از تفاوت واقعیت زندگی و آنچه در کتابها گفته می شد احساس نرس می کردم.

آن هنگام روزگار سختی داشتم. چون نزد رنگرزان بی فرهنگ کار میکردم. افرادی که غذای فراوان بر ایشان غایت لذتها بود. و تنها سرگرمی شان رفتن به کلیسا. و به آنجا هم مثل اشخاصی که بناتر یا تفریح میروند، با رزق و برقی بزرگ کرده. کارم کم تر شدن بود. به جدی که فکرم را از کار باز میداشت. روزهای عادی و ایام تعطیل یک سان. بوج و همراهِ بارانج سبزی میشد.

خانه ای که اربابان من در آن می نشستند مال مرد پیمانکاری بود. پیمان کار را موجوده. مردی قد کوتاه و شانه پهن. از مردم حوالی رودخانه کلیانما. او ریش بستی داشت و

چشمان خاکستری و همیشه کج خلق. خشن و دل سخت و عاری از احساسات بود. قریب سی نفر از دهقانان ولادیمیر کوبورینا برایش کار میکردند. اینها در اتاقک زیرزمینی تاریک زندگی میکردند که کف سفتی و پنجره های کوچکی داشت. بعد از خوردن شامشان که عبارت بود از سوپ کلم بد بو یا سیرابی یا گوشت گاو نمک سود بوداده شور مزه. رنجور و کسل از زیر زمین بیرون میآمدند. و در حیاط کثیف اش میافتادند چون هوا در زیر زمین نوسازشان در اثر دود بخاری گندهای خفه کننده و سم آلود بود.

در همین مواقع پیمان کار دم پنجره اتاقش می آمد و بر سر کارگرها داد میکشید. « باز آمدید توحیاط. حرامزاده ها! مثل خوک همه حیاط را گرفته اند! تو خانه من آدمهای محترمی زندگی میکنند. فکر می کنی آنها از دیدن ریخت شما خوششان میاید؟»

کارگران - مطیع - به زیر زمینشان بسر می گشتند. آنها افسردگانی بودند که بندرت به صحبت و خنده میپرداختند. و کمتر میشدند از بخوانند.

لباسهایشان همیشه کلی و خاک آلود بود در نظر من آنها تمشایی بودند که بخلاف میلشان زنده شده بودند که یک دوره دیگر زجر بکشند.

« اشخاص محترم» صاحب منصبان لشکری بودند که مشروب میخوردند و بدن قمار میکردند. و بدن مصدرهایشان را در اثر کتک کبود و سیاه میکردند و مترسهایشان را نیز می زدند. این زنها پیراهن های بلند می پوشیدند و سیکار میکشیدند و خیلی زیاد شراب میخوردند و مصدرهای افسرها را بی رحمانه کتک میزدند. این یکی هاهم مشروب بی حد می خوردند و سیاه مست میشدند.

روزهای یکشنبه پیمان کار روی پله های هشتی می نشست. در یک دست دستک دراز و باریکی. و ته منادی در دست دیگر. کارگران جاده مثل گداهها یک یک پیش او می آمدند. سرهایشان را میخاراندند و دولا میشدند و با صدای خفه ای حرف میزدند. در حالیکه پیمانکار چنان فریاد میزد که گویی میخواست تمام دنیا با صدایش را بشنود. « خفه شوید. یک منات از سرتان هم زیاد است! مثلاً چه

کاری کرده اید؟ گوش تان کز است! شما به اندازه همین پول جسم ارزش ندارید. یا الله کم شوری! دیا الله!»

من در بین این کارگران آدمههایی را میشناختم که با پیمانکار از یک دهکده بودند و حتی عده ای خویش و قوم او بودند اما رفتار او با همه خشن و سنگدلانه بود. کارگران هم رفتارشان بایکدیگر و به ویژه با مصدرهای افسران تند و ناهنجار بود. روزهای یکشنبه تسوی حیاط دعوای شادی شدیدی راه می افتاد و هوا از سخنان چرکین آنان انباشته میشد.

کارگران بی نیت سوئی می جنگیدند. گویی نمایشگر و ظلیفه خستگی آوری بودند. آنها همدیگر را خرد و خمیر میکردند بعد خود را به کساری کشیده و یسواشکی جای زخمها و خراشها را از نظر می گذراندند. و با انگشتان کثیف خویش دندانهای لقی شده شان را امتحان میکردند. هیچگاه صورتی لهیده یا چشمی کبود شده احساس ترحمی را بر نمی انگیخت. در حالیکه

اگر پیراهنی چاک میشد. در این هنگام افسوس چیزی عادی بود صاحب پیراهن با سگرعه های درم در اندیشه پیراهن تیکه یاره اش فرو میرفت و گاه نیز گریه میکرد.

چنان سختههایی در من تأثیر وصف ناپذیری به وجود می آورد. من در اندوه آنها شریک بودم. اما کاری از دستم ساخته نبود. هرگز شوقی در خود نیافتم کلمه محبت آمیزی بیکیشان بگویم و یا به آنکه در دعوا خیلی بد آورده بود. کمک بهی کنیم. یادست کم آبی بیاریم تا خون دلعه شده دل بهم زن خاک آلودی را که از جای خراشها و زخمها بیرون زده بود بشوید. راستش من آن هارا دوست نداشتم. کمی از شان میترسیدم. من هم با آنها موزیک خطاب میکردم. مثل اربابهایم. صاحب منصبان. کشیش ناحیه. آتشزیکه در خانه پهلوی زندگی میکرد. و حتی مصدرها. که همگی از موزیکها به تحقیر سخن میگفتند.

غمخوار مردم بودن کاریست ملال آور. همه از دوست داشتن انسانها بوجد می آیدند لیکن

آنجا کسی نبود که من دوستش داشته باشم. و این بود که با شور و شوق و افسری به سوی کتابها کشیده شدم.

دور و بر من اشخاص تبه کار و درنده خو فراوان بودند و آنها همواره تفر شدیدا بر من انگیزشند. همزیستی من با آنها امکان نداشت. شما خود از رنج چنان زندگی جهنمی باری که انسانی بدوش انسان دیگر گذاشته - و میل آزار دهنگران که بردگان خیلی از آن لذت میبرند خوب آگاهید.

تحت چنان شرایط مشوومی بود که من اول بار خواندن را بنیکو و جوی با مطالعه کتابهای جدی از نویسندگان خارجی آغاز کردم. بحتل بروشنی نتوانم میزان حیرتم را از خواندن کتابها که هر کدام برایم بمنزله پنجره ای بود به یک دنیای تازه و نا آشنا. شرح دهم.

این کتابها صحبت از مرد، زن، احساسات و وابستگیهایشان داشت که من پیش از آن - هرگز - اندک آگاهی از آنها نداشتم. حتی به نظر من چنان می رسید که زندگی پیرامون من. با آن

ما کیسم گورگی

خشونت، شرارت، ناپاکی نهدگی از واقعیت داشت و نه ضرورت. آنچه واقعیت و ضرورت داشت، فقط در کتابها سخن از خشونت بشری و حماقت و رنج نیز در میان بود. و حکایت از فرومایگان و بدکاران. لیکن در برابر اینان. سایرین نیز بودند که من در باره آنان چیزی ندیده و حتی نشنیده بودم. جماعتی که بیگانه و راست اندیش و برجرات بودند و آماده ایثار جانهای خویش در راه بیروزی حقیقت یا یک هدف بزرگ. سرمست از تازگی فضای معنوی دنیایک کتابها برایم فراهم میکرد در حله اول آنها از تبارت و جالبتر و شایسته تر از انسانهای واقعی می انگاشت. بقیه در صفحه ۸

پای

صحبت



همینگوی

در سال ۱۹۵۴ که جایزه نوبل به ارست همینگوی تعلق گرفت رابرت مانینگ سردبیر فهای مجله آنلانتیک با او گفتگویی کرد. خلاصه آن گفتگو در زیر می آید به نقل از همان مجله.

اغلب احساس می کنم که اکنون میان نویسندگی و نقد رقابتی هست به جای آنکه یکی به کمک دیگری بشتابد. نویسندگان امروز نمی توانند از منتقدان چیزی یاد بگیرند. منتقدان باید بیشتر به نویسندگان گذشته بپردازند. نویسنده امروز می تواند از نویسندگان گذشته خیلی چیزها بیاموزد.

● به نظر همینگوی داستان نویسی یعنی اختراع از روی معلوماتی که داریم.

در پیرامون و دریا تنها دوسه نکته قضیه را می دانستم اما همه داستان را نمی دانستم. حتی نمی دانستم آن ماهی گنده که دور و بر طعمه بو می کشید به قلاب بر مردگیر خواهد کرد یا نه. می بایست داستان را از روی معلوماتی که داشتیم ادامه بدهم. هر چه را که درست نیست و نمی تواند کاملاً درست باشد کنار میکشید. نمی دانستم به طور یقین در ناقوس برسم که راهی زند یا وداع با اسلحه چه اتفاقی خواهد افتاد. اختراع می کردم.

● فیلیپ پانگ در کتاب خود، ارست همینگوی که در ۱۹۵۳ منتشر شده، قسمت بیشتر «الهام» یا اختراع همینگوی را به تجربه های کودکی و جنگ جهانی اول نسبت می دهد.

● اگر کتاب را نتواند ای ناراحت نماند. وقتی کسی می گوید هر کاری تو زندگی کرده ای بخاطر حادثه ای بوده چه حالی پیدا می کنی. یا ننگ نظریه ای داشت شبیه رختخواب پروکوستس. می بایست دست و پای مرا ببرد تا به آن بخورم.

● هیچ کتاب خوبی تا حال نوشته نشده که تمثیلهایش از پیش آماده باشد و بعد به آن بچسبند. این نوع تمثیل مثل کشمش نان کشمش بیرون می زند. نان کشمش هیچ

عیبی ندارد اما نان ساده بهتر است.

● سانتیاگو (ماهیگیر) هرگز تنها نبود چون دوست و دشمنش را پهلوی خودش داشت. دریا و موجوداتی که در دریا بودند. بعضی ها را دوست داشت و از بعضی ها نفرت. دریا را دوست داشت. اما دریا همانطوریکه در کتاب روشن شده روسپی بزرگی است. همینگوی کوشیده همه چیز داستان حقیقی بنماید - سر، دریا، ماهی، گوسه ها، با این امید که هر کدام را بشود جای خیلی چیزها گرفت. به این ترتیب قسمتهایی از داستان تمثیلی است. اما نه اینکه سببها از پیش حاضر و آماده باشد.

● آیا نوشته هایتان را دوباره میخوانید؟

● گاهی، آره. وقتی حالم خوب نیست. پشت سر که نگاه میکنی و میبینی که میتوانی بنویسی. حالت بهتر میشود.

● نوشته ای دارید که اگر قرار شود دو باره بنویسیدش تغییراتی در آن بدهید؟

● نه.

● همینگوی تنها یک نمایشنامه نوشته. سون پنجم. چرا دیگر نمایشنامه ننوشت؟

● اگر نمایشنامه بنویسی باید این وروآن و در بدوی تا برود روی سخته. آنها هم دلشان می خواهد همه جا کنار شان باشی تا نمایش از نظر تجارتمی توفیقی داشته باشد و تو دیگر دلت نمیخواهد زیاد آن دور بر بیلکی. وقتی چیزی را نوشته و تمام کردم دلم می خواهد بروم خانه و زیر دوش.

● همینگوی با ای. اس. الیوت میانه خوبی نداشت. از او بولد را که آن هنگام هنوز در بیمارستان سنت الیزابت واشینگتن بود از او برتر میشد.

● از او بولد شاعر بزرگی است و بیش تر از گناحتش عذاب دیده. به نظر من باید آزادش کنند تا برود ایتالیا که شمش را می فهمد و می پسندد و شعر

هنر همینگوی

● همینگوی « نمونه خوبی برای نشان دادن این حقیقت است که هنر از زندگی میزاید و آئینه نمایش زندگی است. هنرمند بیرون از دایره زمان به آفرینش هنر توانا نیست. وی اندیشه خود را از دنیای گرداگرد خود میکشد و در شکلهایی که مرده ریگ هنر گذشته و مدارائی هنر روزگار خودش است. یا آنها را خود بیکمک همین مرده ریک و دارائی ساخته است. بدنیای گسرد خود بر می گرداند. اما از آنجا که وی در زمان زندگی می کند و همه چیز خود را از آن میکشد. به سنجش قدر هنر وی نمی توان این زمان را از یاد برد. در حقیقت باید زمان را اندازه ارزش هنر وی. خواه شکل هنر و خواه مایه هنر وی - گرفت. هنر هر دورا باید از روی پیشرفتهای آن دوره و مکان فکری و اجتماعی بشر آن دوره سنجید. هنری که با این مقیاس از زمان خود واپس مانده باشد. اگر اصلاً شایسته ارزش نماند باشد. باید با مقیاس همان زمانهای گذشته سنجیده شود. در این قیاس از ارزش این هنر کاسته میشود که چرا از آخرین پیشرفتهای اندیشه و شکل بهره نبرده است.

ابراهیم گلستان

هایش را بگوید.

استاد الیوت بود. من عضو سازمانی بودم که از او بولد با نالیا بارنی راه انداخته بود که الیوت را از بانک در آورند تا فقط به شمر بردارد. میباید که الیوت می توانست از بانک بیاید بیرون و سردبیر مجله ای بشود و با کمک دیگران بدون احتیاج به این سازمان آزادانه شعر بگوید. اما این سازمان نمونه جوانمردی بقیه در صفحه ۸

گرفتنه

فعلا هر دو آدینه یکبار مطالب ادبی و هنری در این روزنامه می خوانید

سایه های خوش در حاشیه خلیج

غلامحسین ساعدی

کرده هر کدام به بلندی يك دست و در هر قدم بلند تر و بزرگتر و پرزورتر .

برای لارك موتور لنجی کرایه کرده بودیم از قند، قرار و مدارش را گذاشته بودیم که برای حرکت خرمان بکنند . بین لارك و جزایر دیگر تنگه هرگز رفت و آمد خیلی کم است . بندرت ممکن است لنجی برای بردن آب از بندر عباس به لارك ، در اسکله قشم پهلو بگیرد و یا ماهیگیرانی که تا آن حوضی برای نیت دیگری ، دیدار عزیزان و یا دیده بستان آمده باشند ، و حالا ما اقیانوس کرده بودیم و يك لنج کرایه کرده بودیم که منحصر آ ما را ببرد . دم ظهری خرمان کردند ، من و همسفرم - داریوش آشوری - و شهردار قشم که راهنمای ما بود با دو تا بچه اش ، از خانه بخشدار آمدیم بیرون و شهردار ضمن طوری که به مسجد نیمه خراب و عمده - مائیه دیوار افاده ای را بالای می کشیدند ، سر می زدو دستور می داد و باین طرف و آن طرف سرگ می کشید از توی کوچه پس کوچه ها و خرابه ها و قدم گاه شیخ فری بردیم و رسیدیم روی اسکله ، دریا باین بود و لوله های فراوان توپ های قدیمی همه خالی از گلوله آب ، ریخته بردمان اسکله ، چوب های یوسیده اسکله همه پوشیده از فلس و چشم ماهی و نخ های نایلونی باره و امیاب انانیه جور واجور جاشوها ، ملاحان و ولگردان و آنهایی که بی خودی روی اسکله می گشتند ، و لرزش های اسکله زیر قدم های ما که سخت عجله داشتیم در راه افتادن .

و حالا جزیره را نگاه میکردی و زیاد هم نگاه میکردی و نظر میرسد که جزیره بی تمام سنگینی اش گرفتار دستخوش دریاست . تانیم ساعتی ناخدا و شهردار با الهجه غلیظ و ناآشنائی حرف میزنند ، بهر حال همه تا مدتی باید با او درددل بکنند ، و ما تمام سفر باین مسئله عادت کرده ایم . و حال مشغول تماشای بچه ها هستیم که ساکت و آرام نشسته اند و لبه لنج را گرفته اند و تکان ها و ضربیه های دریا را خیلی راحت تحمل می کنند . چشم هاشان نشانه ای از ترس ندارد و این خیال ما دو تا آدم شهری را راحت میکند . فاصله از خاک زیاد تر میشود ، و ما بندل دریا میرسیم که آزاد و لجام گسیخته است و بی خیال و آماده هر نوع شوخی و بد جنسی ، خنده آ بیا و مساییدن و غلطیدن آب روی آب ، تکان بیشتر لنج ، حالا ناخدا و شهردار هم ساکتند ، من و داریوش کلاه هارا پائین کشیده ایم و مینگ بوشم ، ماشین عکاسی در دست من و چه مانع بزرگی برای چنگ زدن به لبه لنج ، خیالات ناباب دریا باعث شده که داریوش از کتاب خواندن منصرف شود . فرصتی گیر آورده برای شوخی و اینکه کوسه ها باچه خوشحالی زیر لنج مسا و رجه و رجه می روند . اول کدامیک نباید خورده بشویم و تعارف مثل همه جا ، دیگر خوس شده ایم ، ضربه دریا را نه تنها به بدنه لنج بلکه روی ستون فقرات خود حس میکنیم و آخ « های خفیی که به نوبت می گوئیم و می خندیم و بعد دم دخی ها - گاو های دریائی بی آزار و عاشق تفریح و لنج - که قاطی امواج بالا و پائین می روند و گاهی چشم هاشان با اندازه چشم درشت يك اسب ، و هر کدام با عینک شیشه ای آب و وحشت از این که این ها چرا اینجوری میکنند و دلداری ناخدا و جاشوها که از این ها نباید ترسید ، از ازلها باید ترسید ، من میبوسم از کدام ها ؟ داریوش می خندد . صدای موتور لنج حالا خفه شده ، یعنی صدای دریا خفه اش کرده ، جاشوها سنگ های بزرگ را ایشور و آنور می غلطانند تا چه نشویم . ناخدا جای سیلی آب را با دست يك می کند و می خندد و ما تف های بی دری امواج را که می آیند لبه جهاز قدیمی کشند و باچه کینه ای سر تا پای ما را خیس میکنند . جاشوها سنگها را می غلطانند طرف دماغه جهاز ، همان جائی که معمولا باید سرهنگ بنشیند بعد می غلطانند بوسط کفه و وسط روی در بچه موتور خانه و بعد می غلطانند ط... رف ما و ناخدا دیگر نمیخندد و شهردار بچه هایش را پهل کرده ، جاشوی پیر ، پیرانش را در آورده آبش را می گیرد . چیزی نمائده ، چندمتری آنور تر دریا ساکت است ، ما از قاب آشوب دریا رد میشویم ، موجها به نوبت لنج ما را از دست هم می قاپند و موتور بچهاره و بی حال زور می زند . داریوش باید چنسی از من می پرسد ، « شنا بلدی ؟ » هر دو می خندیم ، شلوفی دریا کمتر میشود و ما هم چنان به کفه قایق چسبیده ایم و دخی هارفته اند و حاشیه ای از خشکی لارك دیده میشود .

می برد ساحل و بعد هم ما را کول میکبرد و میبرد ساحل ، این رسم سواحل است . جماعت نزدیک میشوند و ما بر می گردیم رنگ تند آفتاب دم غروب را روی کتک های درهم ریخته قلعه تماشا می کنیم .

خوش ویش و احوال رسی بالارکی ها تمام شده ، حالا نوبت گشت و گذار است . از کوچه حاشیه مسجد رد می شویم و می رسیم به وسط خانه ها که همه کسوتاه هستند و روی شیب تند جزیره درست شده اند و در بچه هایی که با شاخه های خشک و بلند و کرد و خاک گرفته مرجان ها پر شده اند . جراحی می خوریم و می رسیم به يك بلندی ، بالای دریم و آنوقت تمام بدنه جزیره را می بینیم یعنی يك قبرستان عظیم را ، و سنگ قبرهایی که سال ها و قرن هاست زیر آفتاب دوام آورده اند ، این جا و جاهای دیگر قبرستان برتقالی ها و خارجی هاست و کنار و روی قبرها بچه ها مشغول بازی هستند . داریوش می پرسد ، لارك یعنی همین ؟

بچه ها تا ما را می بینند همه بلند می شوند ، چقدر بچه ، آرام فاصله می گیرند و همه در يك نقطه جمع می شوند و بعد نزدیک تر می شوند همه لختند بندرت تن يك یا دو نفرشان پیرهن پاره ای است . عده ای از بومی ها بخیا لشان که ما سراغ آثار باستانی آمده ایم ، چه اسراری دارند که قبرستان هارا تماشا کنیم ، کنار تلسی می رویم که زیارتگاه اهالی است ، قبر آخوندی با اسم شیخ سعید که معلوم است زمانی در و پیکر و دیوار داشته و حال همه چیز بهم ریخته ، خود مزار مانده است با بخوردان های گلی جو و راجور و لارکی ها منتظرند که ما چیزهایی کشف کنیم که خود خیر ندارند و بعد راهی قبرستان اصلی برتقالی ها می شویم که تخته سنگ های سیاه دارد و همه فلس فلس شده و گاهی روی فلس ها ، سایه ای از صلیب نقر شده و بعد می بیچیم و می رسیم به مزارستان مسلمین . بی هیچ علامت و نشانه ای و گاه کنار هر قبر درخت صبری که دوام آورده و سبز مانده ، از همه این ها با سرعت رد می شویم و لارکی ها همه متعجب که چرا تعجبی در صورت ما نیست ، جماعت به زبان کمزاری حرف می زنند ، مخلوطی از عربی و برتقالی و فارسی و بلوچی و انگلیسی . چند نفری هستند که بزبان فارسی راحت بنا ما حرف می زنند ، من و شهردار جلوتر و جماعت در وسط و داریوش متعجب و حیران در میان بچه ها و این که چه فشرق و همه های راه انداخته اند ، می کند آرامشان بکنند و به حرفشان بکشد . اما همه در می روند و پشت سنگ قبرها قایم می شوند ، لفظه ای در خلوت

دره ای راه می رویم ، من و شهردار ، تنها ، از جماعت خبری نیست ، مشغول تماشای بزهای وحشی هستیم که از زیر سنگی درآمد به شکم کوهی پناه می برند . دوباره جماعت پیدا میشوند که چیزی را کول گرفته می آورند . جلو تر می رویم ، تخته سنگی را زمین می گذارند و این دفعه مطمئن هستند که چیز فوق العاده مهمی را آورده اند . سنگ قبری است که از گوری شکسته با خود آورده اند که نوشته ای دارد با این عبارت ، وفات مرحوم ملا قاسم مراد ... چاره ای نیست ، خودم را ببخودی متعجب نشان میدهم .

اسکلت قلعه برتقالی ها با حفره ها و انبارها و دالانهای وسیع هنوز سرپاست ، و هم چنین برج و باروی ویرانش و دیوارها که چه سترک و عظیم ساخته بودند و به چه وضع و حالی افتاده ، وسط قلعه میداننگاهی شده پوشیده از سنگ و کلر و خاک درهم که انعکاس صدا در آن فضای خلوت و خالی گاهی بر می گردد و گاهی بر نمی گردد مربوط به اینکه در کجا ایستاده باشی ، آبادی لارك در پای همین خرابه است و بمبارت بهتر در سایه همین خرابه . خانه ها پوشیده در سه طرف و اگر فاصله ای هست بین ردیف خانه ها بخاطر بازوهای پهن قبرستان است که بی خودی به همه طرف دراز شده دو یا سه تا برکه کهنه و قدیمی و خراب یادگار همان زمانی که قلعه را ساخته بودند ، همه بی سقف و شکسته و خالی ، جز یکی که يك دووچی آب کشدار و سیاهی داشت که می جنبید و نفس می کشید و تمام ذخیره آب لارك همان بود ، و این آب تساهوا گرم شود می گندد و بوئی راه می اندازد که تسورش را نمی شود کرد و بعد اسهال خونی ، هر کسی لب باین آب بزند ، چاره ای جز اسهال خونی و مرگ ندارد و هر گیلان آن همچون جام شوکرانی است که نشه ها را از خوردن علاجی نیست . در سال ۴۳ هفتاد و هشت نفر با آب همین بر که فوت کرده بودند ، آب چاه هم که ندارند اگر زمین نمی پس بدهد شورا است و غیر قابل شرب . هر چند که باقی مانده دو چاه عمیق و بزرگ در جزیره است یادگار صدها سال پیش ، روزهای اول بهار که گذشت آب تمام می شود ، و بی آب مسئله جدی تری می شود . آنوقت دیگر تنها سوغاتی که باید به لارك برد همین آب است يك پا دو بشکه و اگر عزیز می بکنند یا لنجی عوض ماهیگیری راهی عباسی (بندر عباس) شود که چهار پنج ساعتی باید برود و چهار پنج ساعتی هم لازم است که برگردد ، و چنین است که هر چکه آب گرانتر از هر چکه نفت سیاهی می شود که موتور لنج برای راه رفتن احتیاج دارد . (نا تمام)

هو ، مختصری کسدر بود ، رگه های ظریف و پائینه ابر مانند ، مثل کلاف دودی که در حال باز شدن و محو شدن است و آفتاب با همه وسعتش دور از چشم و ما بی اعتنا به همه این ها ناخدا را پیدا کردیم که چنانچه زده روی اسکله نشسته بود ، مرد ۴۵ - ۵۰ ساله ، با دندانهای افتاده فك بالا و لبهای ترک خورده و چشمهایی که همه جا را می دید و نگاه می کرد غیر از صورت ترا که باهاتش حرف می زد می خندید ، همین - طوری نه برای خاطر کسی و یا برای خاطر خودش ، و با چهار جاشو که همه روی لنج با خودشان و با موتور خرت و هرت جهاز و می رفتند ، همه لنگ بسر و لنگ دورگس و هر کدام با پیراهن پاره ای که رنگ دریا گرفته ، شهردار با ناخدا تعارف و خوش و بش کرد ، احوال تریف ناخدا ، هوا چگونه ؟ محض خاطر ما می پرسید و الا ما می دانستیم که خودش با اندازه ناخدا از هوا و آسمان خبر دارد ... ناخدا خندید و گفت ، « هوا نا خواهره . » دریا را نگاه کردیم ساعت جقدر بسود و آب ماکن با چین های ظریف و ریز روی سطح دریا ، عین آن کسی که لرز گرفته . از پله های پوشیده رفتیم پائین توی دریا و خودمان را انداختیم توی لنج ، چین های ریز و نرم دریا ، جهاز را اینور آنور می کرد . چمدان و بسته دست و پا را روی سکو گذاشتیم و بچه ها را پهل کردیم و در کنار نشاندیم . شهردار و ناخدا پشت سر ما آمدند ، ششرا از پایه پوشیده اسکله جدا کردند و بعد جوانتر از همه رفت توی موتورخانه و ناخدا شروع کرد بفرمان دادن ، بریده و محکم و خیلی جدی تر از آن که لازم است ، چین فرمان نظامی و معلوم بود غیر از این اگر می کرد يك تکان کوچک یا يك ضربه به اسکله یا لنج دیگر چه صدمه بزرگی خواهد داشت ، و بهر حال راه لنج ، اول آرام بعد با سرعت از اسکله دور شدیم و آنوقت وسعت تمام آبادی قشم را دیدیم ، مشتی خانه جو و راجور زیر آفتاب لپیده و حالا موجها بیدار شده نشه بودند ، همان چین های ظریف که قد کشیده رشت

این رسم سواحل است . چمدان و دستخواب ها را کول می گیرند و

هو ، مختصری کسدر بود ، رگه های ظریف و پائینه ابر مانند ، مثل کلاف دودی که در حال باز شدن و محو شدن است و آفتاب با همه وسعتش دور از چشم و ما بی اعتنا به همه این ها ناخدا را پیدا کردیم که چنانچه زده روی اسکله نشسته بود ، مرد ۴۵ - ۵۰ ساله ، با دندانهای افتاده فك بالا و لبهای ترک خورده و چشمهایی که همه جا را می دید و نگاه می کرد غیر از صورت ترا که باهاتش حرف می زد می خندید ، همین - طوری نه برای خاطر کسی و یا برای خاطر خودش ، و با چهار جاشو که همه روی لنج با خودشان و با موتور خرت و هرت جهاز و می رفتند ، همه لنگ بسر و لنگ دورگس و هر کدام با پیراهن پاره ای که رنگ دریا گرفته ، شهردار با ناخدا تعارف و خوش و بش کرد ، احوال تریف ناخدا ، هوا چگونه ؟ محض خاطر ما می پرسید و الا ما می دانستیم که خودش با اندازه ناخدا از هوا و آسمان خبر دارد ... ناخدا خندید و گفت ، « هوا نا خواهره . » دریا را نگاه کردیم ساعت جقدر بسود و آب ماکن با چین های ظریف و ریز روی سطح دریا ، عین آن کسی که لرز گرفته . از پله های پوشیده رفتیم پائین توی دریا و خودمان را انداختیم توی لنج ، چین های ریز و نرم دریا ، جهاز را اینور آنور می کرد . چمدان و بسته دست و پا را روی سکو گذاشتیم و بچه ها را پهل کردیم و در کنار نشاندیم . شهردار و ناخدا پشت سر ما آمدند ، ششرا از پایه پوشیده اسکله جدا کردند و بعد جوانتر از همه رفت توی موتورخانه و ناخدا شروع کرد بفرمان دادن ، بریده و محکم و خیلی جدی تر از آن که لازم است ، چین فرمان نظامی و معلوم بود غیر از این اگر می کرد يك تکان کوچک یا يك ضربه به اسکله یا لنج دیگر چه صدمه بزرگی خواهد داشت ، و بهر حال راه لنج ، اول آرام بعد با سرعت از اسکله دور شدیم و آنوقت وسعت تمام آبادی قشم را دیدیم ، مشتی خانه جو و راجور زیر آفتاب لپیده و حالا موجها بیدار شده نشه بودند ، همان چین های ظریف که قد کشیده رشت

خزانی در بهار

از : شون اکیسی

شون اکیسی Sean O' Casey در سال ۱۸۸۰ در شهر دوبلین به دنیا آمد ، کودکی بود که پدرش مرد و مادرش يك ننه بار سنگین نگهداری اوچند بچه دیگر را به دوش گرفت . یکنی دوسال بعدتر رفت اما محیط خشن مدرسه و نادانی و بی-بالاتی معلمان او را از مدرسه فراری داد. از همان کودکی مجبور بود کار کند تا زیر بسال مادرش را بگیرد . و گناه گذاری پولی از مردش کش می رفت و کتاب می خرید .

در چهل سالگی هنوز قمله بود و در راه آهن کار می کرد اما خیلی کتاب می خواند و گاهی چیزهایی مینوشت .

از چهار پنج نمایشنامه ای که به نشانی فرستاد آخر سر یکی پذیرفته شد . به توصیه ییتز برداخت به توصیف زندگی که می شناخت ، زندگی محله های پست دوبلین .

اولین نمایشنامه های اکیسی « سایه مجاهد » ، « جونو و ملاووس » ، « خیش و ستاره ها » ، « وجام نقره » و چند اثر بعدی از چنین زندگی مایه گرفته .

در آن روزگار يك سوم جمعیت دوبلین در بینو لهائی به نام خانه های اجاره ای زندگی میکردند . این خانه ها قسره ای اعیانی و تروکی بودند که به ثمن بخش خریداری شده و به مردم بیخانمان اجاره داده می شدند ، در هر خانه هفت و هشت اتاقی دست کم پنجاه نفر می زیست .

اکیسی راوی قسه های ناشاد این خانه هاست ، چه خود در شکم گنده آن بزرگ شده .

در چنان خانه ای است که دختر معلولی چشم به راه تابستان و معجزه آن است اما پیداست که چیزی جز آسایشگاه بیماران دم مرگ در انتظارش نیست .

راندنها با صورتهای عبوس از میان هیكلهائی که با دیوانگی و بیهوشی حیوانی این روز و آن روز می-جهیدند گرم وار راه خود را باز میکردند .

از طرف راستش یکی فریاد زد ، « خطشش پنی » به دنبالش شیر سه پنی ، خط يك پنی ، ترو خدا بکش عقب ، بذار سکه مونو بریزیم .

مالس فکر کرد « مدرسه سکه ریزی باز دایر شده ، این صدای جیمی بایران است ، امروز مزدش را گرفته ، اگر خیلی زیادست نکند امشب مری تیمنز را می برد سینما ... حالا دیگر باید شش ماه باشد که باش هست . عجیبه ، جوان قوی هیكلی مثل او با دختر بی خونی مثل مری تیمنز روهم بریزد ... مالس بی اراده به-دستهای خودش نگاه کرد ، زرد رنگ واژ بیماری به-طور آندوهنا کی لاغر ... فکر کرد « تابستان شاید معجزه ای بکند و آنوقت ... »

صدای قدمهائی که به زمین کشیده می شد از راهرو پشت سر ، فکرتش را به هم زد . مالس افسرده وار گرنی هنی را تماشا میکرد که از پنج پله چنان بدشواری پائین می رفت که انکار سخره سر آشیبی است . دستهای پوست و استخوانش نرسان نرده را گرفته بود و آبهای کوچک و کبودش می لرزید و همان نظوری که پایه زمین می کشید و می رفت خشمگین غم می زد ، با کره مقدس ، حالا دیگر وقتش است که يك ذره آفتاب بیاید ، سرمای آن خانه لعنتی هوستت را می کند ... می روم حقوق تقاعد را بگیرم ، حالانه شیلینگ است . همه اش نه شیلینگ ، از يك پیرزن بیچاره ای يك شیلینگ ناقابل می گیرند ... يك شیلینگ ناقابل ... يك شیلینگ ناقابل .

چهره پرهیاهویی که سرودستی و شادی بود مالس را برانگیخت تا-ریش را بپند کند ، با حرکت زنانه ای خرمن موهایی سپاهش را که از گرد و خاکه خیابان و خانه اجاره ای تیره شده بود پشت سرش انداخت و يك جفت گنجشک را دید که در آغوش یکی از درختان کوچک که کنار پیاده رو خیابان به فاصله های منظمی جدا از هم بودند و در درختان با تخته های زمخت پر چین زده بودند ، خود را به شادی پرهیاهو در جنبششان وا گذاشته بودند . همینکه به تخته باریک و شکننده نگاه کرد که شبیه بدن چروک خورده خودش بود ، احساس مبهم همبستگی به-دلسوزی اش واداشت ، شاخه های نازک با-سمان گشوده بود انکار دعای رهائی می خواندند ، برگها آهسته زمزمه اعتراض ساز می کردند ، و همه طبعیت اسیر کوچک جنگل ، بارور از گیجی و حسرت از دست باختن از وا و نوازش مهربان آفتاب و بارانی که پاک می و نیروی خود را از دست داده بودند .

همانطور که مالس همچنان باروح برگهای کوچک را تماشا می کرد که در جنب و جوش گنجشکها که با چابکی سرور انگیزی از شاخه به شاخه می جهیدند ، شریک بودند نور ضعیف حسرت مبهمی در چشمان قهوه ای آرزو مندش درخشید ، از دیدن تپش تند گلوهای کوچکشان که با بیبروائی طبیعیشان چیک چیک میزدند ، چشمان ریز العانس مانندشان که از نشاط مطمئن نظم طبیعی ، کمال زندگیشان ، می درخشید ، مور مورش شد .

می زدند . گوش همه چیز در دریای سوزانی در تکان بود ، ماشینهاست و از حال رفته این در و آن در می رفتند ، بچه ها تپیلانه در پیاده رو ها دل می گشتند یا روی پله های سنگی خانه ها نشسته بودند و خواب آورده با بازیچه های فرسوده شان در می رفتند ، گروه مردها و زنها در سایه دالانها و راهروها کز کرده بودند . در خاموشی داغ ، شاخ و برگ درختان شریک با بیحالی سر به زیر انداخته بودند . بالا ، در خانه اجاره ای يك اتاقه « کان ویز » مالس که نشد نشد نفس می زد در بستری دراز کشیده بود که سالها پدر ، مادر و خودش در آن خواب ناگواری کرده بودند ، سقف را می توانست ببیند که از ضربه های خانواده بالائی که همزم می شکستند یا زغال خرد می کردند ، ترك دارو لرزان بود ، « قلب مقدس » در سفیدی مرده وار دیوار سفید کاری شده چه روشن می درخشید ، روی طاقچه بالای اجاق می درخشید ، و مثل حرکت غیر ارادی باد نمائی که دستخوش هر باد خردی است -ریش را بر-گرداند و با بیحوصلگی بمادرش نگاه کرد که آن پائین از طناب فرسوده و فراوان گره خورده ای که الله بختی از يك گوشه تا گوشه دیگر کشیده شده بود ، رختهای هفته را جمع می کرد که انداخته بود تا خشک شوند و حالا می بایست اطویشان کند تا برای روز تعطیل که مخصوص مردان بود ، آماده باشند .

يك به يك رختهای وقت اتکین را می دید که به دقت در دستهای پینه بسته مادرش جمع می شد ، پیراهن پشمی خودش را با راه راهیهایش که زمانه صورتی روشن بود و اینک خطهای تیره بیمارگونی شده پسود ، پیراهن زرد تیره مادرش را که همیشه تنش بود و گروهی وصله هم نشینش به پاینداری بیشتر تشویقش می کرد ، بلوز کرب دوشین مصنوعیش را بسایقه باز گستاخانه اش که سالهای سال پیش جیمی بایرن را برانگیخته بود باش بر قصد و اینک همه جلایش را باخته بود ؛ یکی از درشمدی که با بیمیلی از لحافهای چهل تیکه کتهای کهنه و کپسه های شکر حفظشان می کرد ، چند جفت جورابی که آخرین روزهای زندگیشان را می گذراندند و پیراهن پنبه ای پدرش را بنا سوراخ زیر بغلش که هفته به هفته گشادتر می شد .

مادرش با دقت جمعشان کرد تا مبادا بی ملاحظه بکشد و آخرین بقایای زندگی را از شان بدرد و مادرانه در آغوششان فترد و به بالا ، به مالس ، نگاه کرد ، با لبشند کم رنگی که می کوشید صورت رنج کشیده و شکل باخته اش را روشن کند ، و یکنواخت زمزمه کرد ، « مالس ، امشب ماهی دودی ، مزد يك هفته تمام را گرفته و امشب ماهی دودی داریم - یکی برای اون و یکی مال من و تو . »

در رنگ درنگ نفاقوس مالس را ناگهان از جا پراند ، يك ، دو سه . بعد سکوت ، باز دو بار سه ضربه و سکوت . سپس نه ضربه ملایم - آنژ لوس بود . متوجه شد مردانی که روی پله ها نشسته بودند کلاههایشان را برداشتنند و چپه هایشان را از دهانشان در آوردند و سرشان را خم کردند . مالس سرش را پائین انداخت و « آوه ماریا » می زمزمه کرد .

بهار ناتوان به تابستان پر شکوه و تناوری تبدیل شده بود خیابان پینه - بسته در خرقه طلایی آفتاب برق می زد . خانه های اجاره ای نفس نفس زنان به - همیشه به یکدیگر تکیه کرده بودند ، پنجره های بازشان و دهان در های به - خمیازه گشوده شان انکار برای حواله له

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مهد آرای آیدینه شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱



(بسی ها - نظرشان بد است و با نگاه کردن)
 (به کسی مریضش می کنند. برای دفع چشم زخم)
 (و معالجه مریض اسیند نوی آتش می ریزند و این)
 (برفهارا می خوانند.)

اوزرلیک

اوزرلیک سن هاواسان
 پیش مین درده داواسان
 سنی سالارام اودا
 قادا - بالا سووارسان
 ●●●
 باشی بؤر کلی اوزرلیک
 زببی کو کلی اوزرلیک
 سنی سالیرام اودا
 گؤره م جو کمون ، اوزرلیک
 ●●●
 اوزرلیک دانا - دانا
 باغلوب چاک چانا
 توهم اولا یاد اولا
 گؤزاری منده یانا
 ●●●
 آی ، آت قاپان اوزرلیک
 ایشک قاپان اوزرلیک
 جمیع گیزلین دردلرین
 دردین تاپان اوزرلیک
 ●●●
 پیخدیم ساوالان داغینا
 چاغیردیم یامحمد ، یا علی !
 دندی : ناوار ، بشچارا
 دندیم ، بشچارایا نه چارا (دندیم بود در دره چاره)
 دندی : یثندی دانا اوزرلیک
 سنون درده چارا (دندی زور تیرک لاله)
 ●●●
 آغ گؤز ، قره گؤز ، آلا گؤز
 قویون گؤز : گویر گؤز ، آبی
 گؤز گؤی گؤز .
 حمام قاپیسیندان گنجین گؤز لری
 معید قاپیسیندان گنجین گؤز لری
 آیا باخنین گؤزی
 کونه باخنین گؤزی
 کل جهانین گؤزی
 دوشون بو اود دایانسن

چند ضرب المثل کردی

● چوله که خوی چیه نا آو وگوشتی شتی بی .
 ● گنجشک خودش چیست که آب وگوشش
 چیزی باشد .
 ● گروی خوی نه اچووه گنوه - هزیبکی شی به خوی
 او ا به ست .
 ● رویه خودش توی سوراخ معرفت بدمش
 هم خار می بست .
 ● بز بوشوی چی گهی خوی خوش اگا .
 ● بز برای یکشب جای خود را راحت نکند میدارد
 ● بشووان له شووانی عاری تبه
 نا نه وه جنبنی بی عاره
 ● چوپان از چوپانیش خجالت نمی کشد ، از
 نان جمع کردن خجالت می کشد .
 ● تیکه سوویل گوی منده به فیل
 سیبل را چاق کن و به فیل هم گوش مده .
 ● شه رله شیف ، آشتی له خرمان
 ● جنک در ششم گاه و صلح سرخرمن
 فرستنده : محمد مرتضائی

حسن روز پیکر

سیری در انفجار

سنگها در انزوای وحشت بن بست شومی گریه
 [میکردند .
 نوحه ای در نقرت زرد افق میخواند :
 سو گوار مرک انسانم .
 من سر آسیمه افق رامیدردم ،
 پیش می رفتم :
 راستی آیا رنگ سرخی نخواهم یافت
 در میان نقرت زرد افق ؟
 جاودان خواهد بد آیا اینهمه زردی ؟
 انفجاری در افق پیوست .
 و مذاپ قرنها آتشفشان در پیکر لغزید
 پنجه دستی میان دود و آتش
 - سرب داغی - برجین سرد من بنشست .
 و هزار آوار شیشه ، در درون من فرو خوابید .



ابرها در زردی تند افق درخوش می رفتند .
 و بخور زرد تندی در هوا میگشت .
 همسرایان جهانی گنگ میخواندند :
 سو گوار مرک انسانیم ،
 سو گوار مرک انسانیم .



از زمین برخاستم ، آواز دادم :
 های ای دل بسته باز در دافقا ، هان ،
 من بدنبال رگهی سرخی میان زردی مطلق ،
 مرک انسان هر گزم باور نخواهد شد .



ورکم ترکید .

تبریز سال چهل و چهار



سکوت

سکوت
 گر انبار از فریادها
 است
 که از سینه ها
 برخاسته اند
 ولی از سینه بسوی دهان
 راهی
 نیافته اند
 سکوت
 گر انبار از امیدها
 است
 که از دل ها
 برخاسته اند
 ولی از دلها بسوی جهان
 راهی
 نیافته اند
 سکوت گر انبار از ابدیت
 است
 که فریادها و امیدها
 در آن
 جاودانه راهی
 میجویند

بیژن جلالی

فرستنده : حمید سبزیچی (آذر شهر)

و در آن طرف فرانتس ویدرش پنجره های کلیسا را بنا
 شیشه های رنگی زینت می دهند. در برده آخر گور را بی
 دیده می شود که ناگهان شکاف بر میدارد و خوششان
 مرده به بیرون می خزند . کلار لیا سهایش را در آورده
 و خود را به راهی سنگی می فشارد . آنوقت پنجره های
 کلیسا فرو می ریزد و همه را می پوشاند . بعد ناچی از
 سر اسکلتی بنام ناووم می افتد و بسوی فرانتس که هنوز
 زنده است می افتد . و فرانتس می پرسد برای که آنرا
 به ارت گذاشته است .
 ● عده ای از کافکا شناسان در اسالت اثر
 تازه کشف شده تردید می کنند . بهر حال ، هم اکنون
 دو نثار آلمان « دوسلدرف » و « هامبورگ » خود را
 برای اجرای آن آماده می کنند .
 ● روزنامه سوئیس « دی نات » می نویسد که
 اگر نویسنده نمایشنامه آدم عقلی هم باشد ، استعداد
 هنری و قدرت تصور کمتر از شخص مانند کافکا نیست .
 بنا اینهمه ماکس برود در اسالت این اثر تردید دارد
 و می گوید من نمی توانم این نظریه جعلی را بعنوان
 اثری از کافکا بپذیرم .
 فریدون رابط

در سال ۱۹۶۵ « ماکس برود » وصی آثار او
 و دوست کافکا ضمن کاوش در میان نامه های قدیمی اش
 نامه های چاپ نشده دیگری از او یافت .
 ● کافکا قسمت عمده سال ۱۹۲۲ را در
 آسایشگاه مسلولین گذرانده و زمان « قصر » را هم در
 آنجا نوشته است . در میان نوشته های او در این
 زمان هم سخنی از « مانداز » در میان نیست که بشود
 پس آن در باره سابقه نمایشنامه تازه کشف شده
 او چیزی گفت . اما محیط نمایشنامه ویژگیهای آثار
 کافکا را داراست . محیطی مملو از ترس ناشناس و
 تعقیب و ...
 داستان از اینستگاه راه آهن آغاز می شود .
 در شبی که در آن مکها به دور چراغی در گردشند ،
 دختران مدرسه شبانه روزی « کلار » دختر یهودی را
 به قطار می آورند ، دختری که فرار است با گوزبشی
 « رای » نام ازدواج کند . کلار در کوچه با جوانکی
 « فرانتس » نام روی هم می ریزد . در حالی که پدر
 فرانتس و رای در کربود در باره هنر و ایمان سرگرم
 مباحثه اند .
 موقعیکه مقدمات عروس در فرودگاه عروس آماده
 می شود ، رای موافقانه لباس های خود را در می آورد

« فرانتس کافکا » نویسنده بزرگ « چک »
 برای خواننده فارسی زبان ناشناس نیست .
 کافکا قبل از مرگ آنچه را که از آثار چاپ
 نشده اش در دست داشت ، سوزاند . اکنون کشف یک
 نامه یا اثر تازه دیگری از او برای کافکا شناسان
 اهمیت زیادی دارد .
 مجله آلمانی « اشپیگل » در شماره اخیر
 خود مطلب جالبی در باره کشف نمایشنامه چاپ نشده ای
 از او دارد در زیر تکه هایی از آنرا می خوانید .
 ● « مانداز » اهل چکسلواکی ۶۷ ساله
 آواز خوان باس و کارگردان اپرا در نشانس ملی
 پراگ مدعی است که کافکا در سال ۱۹۲۲ نمایش -
 نامه ای به نام « پروازی به دور چراغ » برای یک
 گروه نمایش یهودی نوشته و پس برای ترجمه بزبان
 عبری به او واگذار کرده است .
 ● تعداد آثاری که بعد از مرگ کافکا به دست
 آمده ، کم نیست . همین دو سال پیش طی کنفرانسی در
 کاخ « لیب لیه » در باره کافکا ، نامه های او مطرح شد .
 همین کنفرانس بود که کافکا را پسرای ماسارکسیستها
 قابل بحث و مطالعه کرد .

سخنی تازه

در باره :

کافکا

بلوای تبریز

گوشه‌ای از تاریخ شریعت

یادداشت‌های روزانه حاج محمد تقی یگانه

... در این گیرودار جناب حاجی میرزا حسن آقا هیکل مجلس نمودند از اعیان تبریز و کلا را نیز احضار فرمودند به همان مجلس. يك سندی نویسنده بودند که چهار نفر از تبریز باید تبعید شود. بعضی هفت نفر را گفتند که آقا شیخ سلیم و آقا میرزا حسین و آقا میرزا علی و آقا میرزا علی اکبر و آقا میرزا جواد باشد. چه مطالب مشروطه را بملت میرسانند. به وکلا و اعضای انجمن مقدس به زور تفنگ مهر گردانیده و مهر انجمن که در نزد جناب حاجی مهدی آقا کوزه کنانی که عضو بزرگ انجمن بود گرفته مهر کردند.

این اول تفنگ بازی و اول باب شرارت بود که گشاده شد. چنانچه این سند شرارت مههور شد. بفریغ الدوله بیگلر بیگی سپردند که امشب باید اینها را بزور سواره و استبداد از شهر خارج نمایند.

ملت بیچاره این فرمایشند و از مشروطه مایوس شدند. بجهت اینکه اصل بیخ مشروطه آنها بودند که محسنات مشروطه را در منابر به ملت میرسانیدند. آنجمن مقدس جمع شدند بعد از داد و فریاد بسیار آخر الامر فرستادند پیشنمازان حاضر شدند. به ایشان گفتند که جناب حاجی میرزا حسن آقا چنین کار کرده است، مگر این خیانت ملت نیست؟ با جناب شما به قرآن مجید قسم خورده حالا که بقسم خود عمل نمی‌نمایند، ماملت این قسم مجتهد را نمی‌خواهیم حاصل. از شهر بیرون کردند و جناب ایشان هم عازم تهران شدند. ولی آقا سید هاشم در تهران بودند. و اعضای انجمن مقدس به جهت بعضی ملاحظاتی ایشان را به تبریز خوانند ایشان هم عازم تبریز شدند. در این گیرودار تازه آمده بود.

و این فقره در ماه سفر المظفر سنه ۱۳۲۵ اتفاق افتاد. بعد از رفتن جناب مجتهد، جناب حاجی میرزا محسن آقا و آقا میرزا سادق آقا و حاجی سید احمد آقا خسرو شاهی برای افتخاش کردن شهر،

خود به خود از شهر خارج شدند رفتند به سردرود. فردا از وکلا عقب ایشان رفتند. جناب حاجی میرزا محسن آقا و آقا میرزا سادق آقا را بر گردانند. جناب حاجی سید احمد آقا را گذاشتند به هر جا که بخواهند بروند.

بعد از تشریف آوردن ایشان، جناب حاجی میرزا محسن آقا در خانه خود مجلس کردند و جمیع پیشنمازان و وعاظ را جمع نمودند. قرار گذاشتند پنج چیز را که انجمن قبول نمود. نماز می‌گذاریم و عقد می‌خوانیم. اگر قبول نکردند نمی‌گذاریم و نمی‌خوانیم. آن پنج تکلیف چه بوده: اول انجمن به عرایض مردم نرسند و واعظان اسم مشروطه در منابر بر نیآورند و ما را هم به انجمن احضار نه نمایند و با ترخا کاری نداشته باشند و علما که رفته اند بر گردانند. در عرض چهار و پنج ماه مستبدین دیدند که از مشروطه و قانون به ایشان ضرر دارد. پشیمان شدند و جناب آقایان را وادار نمود و قسم خودشان را لغو دانستند که گویا به قرآن اعتقاد ندارند. بالجمله اهالی بگفته های ایشان اعتقاد نکردند. این دو نفر عالم بزرگ از تبریز قهر کرده در نزدیکی قریه حاجی آقا گوشه نشین شدند.

آقا سید هاشم در تبریز در این ایام چند جور حمله به انجمن مقدس آورد ولی کاری از پیش نبرد. تا شورش پسر رحیم خان و شرغام و حاجی فرامرز خان به تحریک در باریان مستبد خدا نشناس به ظهور پیوست. و آقا سید هاشم شتربانی با انگشت سیاه به تحریک این شورش حرکت می‌دادند.

شورشیان با یک هزار و هفتاد سواره الی پنج فرسخی تبریز می‌وروش آوردند. از فضل خداوندی رحیم خان در تهران دستگیر و شورش اشرار ساکت شد و غارت مردم مسترد کوچک و بزرگ مسردان

بیکناه کشته شد. دست از این فساد برداشته ایام قاشورا شد. جناب اجلال الملک را انجمن مقدس بیگلر بیگی و رئیس نظمیه گرفته، چهار صد نفر نظمیه از تبریز از آدمهای کار آمد گرفته شهر را بکلی آرام نمودند.

و مجلس عدلیه در و آقا پو، گشاده شده، بر ارض مردم کلا به آنجا رجوع گشته. در مقام محاکمه شاه و کدا را تفاوت نگذاشتند. و مجلس بلدی به گشاده گردید. به امورات شهری رسیدگی می‌شد و نرخیهای ما کولات روز به روز تنزل میکرد. و دو عشر های مستقلات (کذا) را با قاعده مخصوص نوشتند تا قراری گذارند.

و بکوجه های شهر بنا و عمله گذاشتند تا شوشه نمایند. شهر آرام و روز بروز آباد می‌شد. و تبریز بالکل به منظم، فی الجمله بوی مشروطه استشمام می‌گشت.

از اول سال شمسی که عید نوروز باشد که تقریباً غره ربیع الاول بود. از محسنات مشروطه و انجمن دیده میشد. در سنه یک هزار و سیصد و بیست و شش هجری که از اول مشروطه تا به این ایام بیست ماه بود. در این مدت در باریان از وزرا و امیرا و اعیان و صاحب منصبان با ملت همراهی نمی‌کردند و فکر آخر ایشان در برداشتن مشروطه بود. چون دست ظالمان از همه نوع، از فراش تا الی آخر - کوتاه گشت همه روزه خیالشان فاسد و مملکت ایران را بطور کلی ناامن نمودند. سواره های ایران را مسلط کردند به جان و مال و عرض و ناموس ملت بیچاره. از آن جمله اطراف آذربایجان از خوی و رومیه و ساوجبلاغ و مراغه و میانج و اردبیل و قراجه داغ در زیر پای اسبهای عشایر ایران مانده بالمره خراب شد.

هر چه علمای نجف کثرت سال، قانیه در خصوص محسنات مشروطه تلگراف نمودند حتی ضد مشروطه را از تابان یزید و حامیان آنرا از اصحاب جناب سیدالشهدا علیه السلام نوشتند، سوری نبخشید. بقیه در صفحه ۷

درد دل

با دانش آموز

در شماره گذشته خود «تاریخ» را به اختصار تجزیه و تحلیل کردیم و نشان دادیم هر چه در عالم است، تاریخ گذشته، حال و آینده) دارد که پیوسته در تغییر - پذیری و تحرك و ارتباط با محیط و اشیاء دیگر است. بعد گفتیم که مطالعه تاریخی باید همه جانبه باشد. و به اینجا رسیدیم که مورخان ایران در نوشتن تاریخ ایران خیانت و کوتاهی کرده اند...

حرفهایی هم داشتیم درباره هدف درس تاریخ از نظر وزارت آموزش و پرورش و چگونگی آن در دبیرستانها.

وضع کتابهای تاریخ کلاسی چطور است؟

بی تردید باید گفت که در تالیف آنها سخت سهل انگاری و مسامحه شده و مطالعه و تحقیق به طریق یکجانبه و نادرست و غیر علمی صورت گرفته است.

برای نمونه سرگذشت «بر دیا» را یک بار در کتابهای تاریخ کلاسی بخوانید و یک بار هم در کتاب «خاتون هفت قلعه» تا حساب کار دستتان بیاید.

آموزش تاریخ در کلاس چگونه است؟

آیا معلم تاریخ وقایع و مسائل تاریخی را بصورت دقیق و همه جانبه در کلاس مطرح می‌کنند و اصولاً از عهده این کار می‌توانند بر آیند یا فقط به قرائت کتاب درسی قناعت می‌کنند و از دانش آموز می‌خواهند که محتویات کتاب را حفظ کند و طوطی وار پس بدهد؟

بیزاری آقای م. ن. دانش آموز از درس تاریخ خوب نشان می‌دهد که معلم تاریخش چه غلط تاریخ تدریس می‌کند. به جرئت می‌توان گفت که اگر درس تاریخ بصورت صحیحش شود، رغبت دانش آموز را برمی‌انگیزد...

اکنون می‌پردازیم به وضع معلمان تاریخ و تدریس آن در دبیرستان.

قبلاً این را بگویم که اصلاً معلم خوب حکم کیم یا دارد (اعم از دبیر یا آموزگار). از من نخواهید که چرایش را اینجا بگویم. در کتاب کمنو کاو در مسائل تربیتی ایران، در این باره مفصل و تقریباً همه جانبه بحث شده است.

وسائل آموزش درس تاریخ می‌تواند چیزهایی از این قبیل باشد: کتاب، فیلم، عکسهای تاریخی از آدمها و آثار گذشته‌نگار، اسلاید، سخنرانیها، گردشها و بازدیدهای عامی از موزه‌ها و آثار تاریخی و غیره. معلم در این میان وظیفه بزرگی دارد و کارش بسیار سخت است.

اما اغلب معلمان تاریخ چنان از مرحله یرتند و چنان از تاریخ و دقائق تدریس آن بیخبرند که درس آنها عملاً چیزی جز مشتق تاریخ تولد و مرگ و جنگ و کشتار و فتح و شکست فلان سردار و بهمان پادشاه نیست و فقط به درد این می‌خورد که چند ماهی ذهن دانش آموز را بهوده بینبارد و بعد از امتحان آخر سال و گرفتن نمره قبولی فراموش شود و چه بهتر که فراموش شود. و گرنه، دانستن شعار معداحان در باره محمود غزنوی و از بر کردن موبهوی خسرو یزیدها و غارتهای نادر شاه چه گرهی از کار دانش آموز خواهد گشود؟

در اینجا روی سخن با معلمان خوب تاریخ نیست که خوب را حاجت بگفتن نیست. درد اینجاست که تاریخ را همانند ادبیات و آن یکی درسها سهل گرفته اند و خیال کرده اند هر بابای هر دعایی به اعتبار این که کساعت پاره ای از فلان دانشکده بهر بامبول و حقه ای بچنگ آورده، میتواند بتدریس آن بپردازد. هر وقت هم که متخصص تاریخ () پیدا نمیشود، زود دست بدمامن متخصصان دیگر رشته‌های زنده می‌آورند و ول میکنند نوی کلاس که برو تاریخ درس بگو.

اگر این آدم کمی متعسف باشد؛ ممکن است بگوید، بابا، من که از رشته تحصیلی خود چیزی یاد نگرفته‌ام، چطور می‌توانم بروم تاریخ بگویم؟ آنوقت است که آقای رئیس دبیرستان یا آن کسی که معلم میان مدرسه‌ها قسمت میکند، قافه بخندد و بگوید، تاریخ هم شد درس؟ این که کسری ندارد. می‌روی می‌نشینی پشت میز کلاس. می‌گویی یکی از بچه‌ها دوه صفحه قرائت میکند، همین درس ادبیات قاری می‌گردد. بعد هم می‌رسی و نمره میدی نیرسیدی هم که نیرسیدی.

همه چیز ما، درست مثل این یکی، فقط ظاهر سازی و محض تشریفات است. برای این است که جلو زبان و حرف مردم گرفته شود و ظاهر جای ایرادی نماند. به نظر آنها همین قدر که کسی به نام دبیر تاریخ سر کلاس حاضر شود که صدای دانش آموزان بلند نشود، کافی است. هیچگونه دلوزی در بین نیست به ندرت کسی راهوای این کارهاست. به این حرفها باید کیفیت غلط تدریس تاریخ در کلاسهای تربیت معلم و دانشسرای عالی و استخدا م معلم و نسب رئیس فرهنگها و رئیس دبیرستانها و خیلی چیزهای دیگر را هم افزود که هر کدام در لجن مال شدن درس تاریخ مؤثر هستند. همچنین باید گفت که خیلی دیده شده است که يك معلم خوب دلوز را يك آقای رئیس دبیرستان یا رئیس فرهنگ از خود راضی و ظاهر ساز و خود نما به خاطر بعضی علت تراشی‌های مسخره و ننگ آور از کار و کوشش باز داشته و ...

و تا وقتی ترکیب اداره‌های فرهنگ و دبیرستانها دگرگون نشده چنین خواهد بود.

البته، دانش آموز که فقط يك روی سکه را میبیند، بشدرد میتواند ته و توی قضیه را دریابد و بداند که چطور شده است که خر مهره به جای گوهر نشسته است.

در بررسی علل عقب ماندگی مدرسه‌ها و شاگردان عوامل زیر را هم باید در نظر گرفت: خارج از اندازه بودن تعداد دانش آموزان يك کلاس، بیجوسلکی شاگرد و ترکیب و ریخت خاص دبیرستانها که شاگردان را به طرف بیجوسلکی و بیهدفی و لنگاری سوق میدهد و عالی

در این بیست ماه بعد از حکومت جناب نظام الملک ، شاهزاده فرمانفرما راجا کم ...

در ایام حکومت فرمانفرما یک فوج عسکر دولت عثمانیه یک فوج سالنات روسیه را از سرحد ...

بعد از زود خوردن اطوائف به لباس اکراد از ساوجبلاغ بیرون شده واردوی بزرگ در ...

سالدات روس که از طرف «بله سوار» به این جانب گذشته بودند ، ایشان با طایفه قوجه ...

آن محیل به قرآن قسم خورده که بعد از این به ملت خیانت ننماید و مهتر نموده با عزت ...

چند نفر از کلابه انجمن رفتند . آن محیل به قرآن قسم خورده که بعد از این به ملت خیانت ننماید و مهتر نموده با عزت ...

در شامه آینده ، کودتای شد مشروطه در تهران - توقیف بزرگان مشروطه طلب ...

از تاریخ خانهها دستگیر کردن تجار و بردن ناموس ولی در تبریز ... (س ۲۱ کتاب)

بقیه خزانگی در ...

از چند ساعت یا از چند روز گذشته - نمیدانست کدام - آرامی بیگانهای در اتاق بود ...

در روز راهبه ها نزدش بودند : هنوز تصویر محوشان را در آئینه خیال میدید . هیکلهای ...

در اطاق باز شد و مادرش به جلوه آشفته آمد تو و به دنبالش دو مرد گنده که پیراهن ...

آسایشگاه ... آسایشگاه بیماران دم مرگ میخواستند به آنجا بشیرتند ... نمی خواهد ...

مادر ، نمی توانم پروم ، نمی توانم پروم آنجا ، نمی خواهم پروم ، بسختی تقلا کرد ...

مردهای تنومند و سرخ پوش آهسته بلندش کردند که بسی جنبش و بیخود بود . و روی ...

مادرش ساکت باشال دور گردنش بالا آمد و کنار تخت روان نشست . مالس آهسته دستش ...

ترجمه بهروز دهقانی

بردگی !

ترجمه : حبیب اله فضل الهی زیر نظر دکتر هشترودی

زعمانی نام استاد سعید نفیسی بر ایمان شده بود عذابی الهی . لای هر کتابی ...

بندهای بردست و با مثل حقیر که پول نان یکشنبه اش را به خرید کتابی ...

بنده بنا تمام اراداتی که به استاد هشترودی دارم نتوانستم خودم را قانع ...

کتاب نامش « بردگی » است نوشته مورس لانزله . به ترجمه « حبیب اله فضل الهی » ...

اما بردگی در زین شکل دوم خود ، بتدریج همچون نشانی از تجزیه و ...

« آنها مسائل دنیوی و بوالهوسی را در احساسات غوطه ور در سطح زندگی ...

در احیاء او تویی (خیال واهی) ، امیدواری به نبوغ انسانی که وجود ...

برده داری یک مرحله مشخص تاریخی است و از زمان بوجود آمده که فاتح جنگ ...

برده داری یک مرحله مادی بسیار آشکار و قبیح ، بسیار زنده و بسیار ...

بردها در شرایط سختی که ساخته دست برده داران واریایان بود و انسانهایی ...

طبیعی بردگی به دنبال افکار انسان دوستی توأم با مقررات انسانی طرفداران الهی ...

آنجی بردگی را به سرواز تبدیل کرده نه اندیشه های انسان دوستانه است ...

به شدید ترین طرز میکیده شده دیگر کاره به استخوانشان رسیده بود و نمی ...

این رقم از اواخر کتاب ، و شارحین زین (کتاب اول نورات) موجودین انووی بانیوخ خود درک ...

خواهیم ، خواستار ، آدینه ، هاشم فردهاغلی

سرود قالیبافان

«ایلمک سالانار»



در شماره ۷ «آدینه» مقاله‌های خوانندید میان بچه قالیباف و مادرش، اینک روایت دیگری از همان مقاله میان بچه قالیباف و پدرش که یکی از خوانندگان عزیز برای ما فرستاده است:

بچه می گوید:

ایوای آمان، کرخانا
باغری می قان ایله ییب .
ایلمک سالان بارماغیم
ایلمک قاپار ایله ییب .

پدر جواب می دهد:

اولسون اوغول گممت گیمه
آخشاما جان سورت گیمه
آخشام آلان پوللارون
ولر داوا یا، بارماغیوا، سورت گیمه.

بچه می گوید:

ای آنای مهربان
قویما منی بو ایشه .
بو ایشنن فایدا یوخدی .
ایلمک سالان بارماغیم
آز قالدی دیدن دوشه .

پدر می گوید:

اولسون اوغول . تا آخر

بچه می گوید:

ای آنای مهربان
من بو ایشه گمته بوم
آخشاما جان سورتورم
آخشام آلان پوللاریم
داوا یا ولریب، بارماغیما سورتورم

بقیه همینگوی

یوند و ملاحه او بنام شکل‌های هنری است بدون توجه به فایده آن بخودش و احتمال اینکه آدم‌هایی که تشویقشان میکنند ممکن است روزی رقیب او شوند. به‌الیهوت جایزه نوبل دادند. به نظر من می‌بایست به‌یونان می‌دادند. حقیقت بود که تنبیهش کنند اما به نظر من بهتر است شاعر هارا آزاد کنند و به گذارند شعرهایشان را بگویند...

آزایوند. هر چه بنخواهد بگوید. به بزرگی دانه نیست اما با همه اشتیاق‌های شاعر بزرگی است.

می‌گفتند همینگوی از صحبت در باره خود کتی پدرش ناراحت نمیشود.

به نظر شما خودکشی جسارت می‌خواهد؟

نه، هر کس حق دارد. اما در خودکشی

مفادری خود خوانسی هست و سوسنی بر اعتقادی به

هرگز آن

از شماره اوت ۱۹۶۵ «الانتیک» از مقاله‌ای با عنوان «همینگوی در کوبا»

در حاشیه فیلم‌وسینما

اتللو

«اتللو» می‌ساخت کسینمای شوروی را برای دومین بار در تبریز نمایش دادند. اتللو دیگری بابازی لارنس الیور در انگلستان تهیه شده و به زودی به روی پرده سینماها آورده میشود. این بار دور بین فیلم برداری به صحنه تئاتر کشانیده شده. شاید این نخستین فرصتی باشد برای کسانی که با تئاتر ریشه‌دار اروپا آشنائی ندارند و طالب دیدارند. چه اتللو را در صحنه تئاتر ملی لندن فیلم برداری میکنند. سینما روهای کشور ما از لارنس الیور بازیکر و کارگردان انگلیسی، فیلم برجسته «هملت» را دیده‌اند، تجربیات او در سینما و تئاتر مشکلات بزرگی را که در راه این کار تازه وجود دارد، از بین خواهد برد. فیلم بصورت رنگی و پاناورژن تهیه می‌گردد. علی سیاهپوش

حسین کرد و

ایستادال فیلمفارسی

... مساله فیلم‌وسینما در ایران راستی که به‌گندو اقتضاح کشیده. «فیلمفارسی» ها سخت دچار بلبشو شده‌اند و بی‌فکری و بی‌ذوقی آهوع آورشان کرده است. آن جوان مزلفی که دیروز در فیلم‌های پرخرج و با عظمت وطنی فقط یک سیاهی لشکر بود، امروز کارگردان و سناریو نویس و تهیه‌کننده از آب درآمده و بر سر آنست که زیر پرچم دستاویز ملی‌گدایی، به سر بلندی و سرفرازی وطن خویش محسوس ایرانی برای ایرانی به‌سازد. ظواهر اینگونه فیلم‌ها کنار بگذارید، در باطن همه‌شان از یک

سرچشمه آب می‌خورند؛ گنداب بی‌ذوقی. فیلم «حسین کرد» مشهور که در این اواخر از برنامه‌های سینمایی تبریز بود، هیچ ربطی به آن حسین کرد شناخته ندارد که روزی چوپان ساده دلی بود از اهل شبستر آذربایجان و بعد ها گذارش به تبریز می‌افتد و مورد توجه «مسیح تکمه بند تبریزی»، داروغه شهر و پهلوان شاه عباس میشود و نام آور می‌گردد، به هندوستان می‌رود و خراج هفت ساله می‌آورد.

محیط و آدم‌های فیلم حسین کرد چیزی از آن زمان را نشانی نمی‌دهد. مثلا زنها کفش پاشنه بلند پوشیده‌اند و رقص‌هایشان هم چیزی از رقص‌های شکمی عربی کم ندارد. زمان و مکان درهم ریخته است. حسین کرد پهلوان تبدیل شده است به آدم مبتدلی که راه شبستر تا اسفهان را به خاطر دختری زیر پا می‌گذارد. معلوم هم نیست که چرا دختر ساکن

اسفهان هنگام شکار از شبستر سر در می‌آورد. درحالی که دو صد فحش به سازندگان چنین نوارهای عکس متحرک می‌دادم و دو صد فحش به خودم که چرا وقتم را صرف تماشا می‌آن کرده‌ام، از سالن خارج شدم که ورق کاغذ کوچکی بدستم دادند. رویش نوشته بود ایرانی، فیلم ایرانی بین!

بلند بلند که همه به شنوند، گفتم... خودتان هستید حسین خشکباری



بقیه آشنائی

وانکار به سبب اینکه از منشور کتابها به حقایق زندگی نگاه میکردم از بصیرت کسافی بی‌بهره بودم. اما، زندگی، آن خردمندترین و سرسخت‌ترین معلمها، مرا بزودی از چنگ آن نابینایی لذت ناک رها نمودند

ترجمه، یوریان

نشریه‌های

هنر و ادبیات جنوب

جگن

را در تبریز از کتابفروشی‌های زیر بخواهید:

شمس - کیهان - حکمت - نوبل

صاحب امتیاز و مدیر مسئول

سید اسماعیل پیمان

مدیر داخلی

سید جواد پیمان

زیر نظر

شورای نویسندگان

تبریز خیابان تربیت

روزنامه ۵۰۴۱

منزل مدیر ۸۹۹۰

تک شماره ۳ ریال

درد دل با دانش آموز

تربیتی درجه ترقی سواد و دانش و پیش را اخذ نمرد ۲۰ میدانند لاغیر. محدود بودن ساعات درس تاریخ و بی‌تأثیر کردن آن در معدل قبولی (دقت کنید که نمره قبولی علوم اجتماعی فقط ۲۵ نمره است.) اکنون میتوان باطمینان خاطر گفت که تنظیم کنندگان برنامه درس تاریخ دبیرستانها فقط برای خالی نبودن عریضه، آن هدف‌های ذهن پرکن را برای درس تاریخ معین کرده‌اند. چرا که زمین و ابزار رسیدن به آن هدف اظهار شده را فراهم نکرده‌اند.

بنابراین برنامه هدف و تدریس درس تاریخ از روی حسن نیت تهیه نشده است. با دستکم خیلی جاهلش لایق است و حکم شتر ادا دارد که ازش پرسیدند، تو چرا گردنت کج است؟ گفت که ما را راست است که گردنم باشد!

نامه‌ها و پیامها

● در نامه آقای حسین قرچه دانی یکی از هزاران پشت کنگوری‌چنین می‌خوانیم. «... به توصیه دوستی مجله محترم وقتشنگ نگین را خریدم. صفحه بیست مجله را باز کردم و شعری از حضرت بهمن فرس دیدم تحت عنوان «گپ و گره». شعر در سه قسمت چاپ شده بود. نوی یک مستطیل و دو مربع. و یک پروانه هم زینت صفحه. هر چه زود زدم چیزی دستگیرم نشد. آیا من بی‌سوادم و...»

نه دوست عزیز! این دلیل بی‌سوادی شما نیست. اصلا درک و فهم آن بزرگوار - مقصود نمایش - نامه‌ها و داستانها و مقاله‌ها و شعرهایشان است - به این آسانیا که فکر می‌کنید! ممکن نیست. رعل و اسطرلاب هم لازم است.

● اردبیل - آقای عباسعلی بچیوی که خوانندگان «آدینه» با شعرش آشنایی دارند، نامه پر محبتی فرستاده‌اند همراه یک شعر تازه به نام فاجعه.

دوست و همکار عزیز از قلم رنجه‌ای که کرده‌اید سیاست‌گزاییم امید است بعد از این همکاری و هم‌قلمی شما دوام یابد. خواست شما را عملی خواهیم کرد.

● تهران - آقای امینی نامه پر مهر و محبتی فرستاده‌اند و از هیچ‌گونه ستایش و نوازش دریغ نکرده‌اند. دوست نادیده آدینه! اکنون جز سیاست‌گزازی کاری از دستمان بر نمی‌آید امید آنکه روزی آدینه بهتر و با یارانی هم‌دلو هم‌زبان بیشتر آنچنان در آید که خواست همگان است. آقای پیمان قول دادند که مهد آزادی آدینه را در تهران خوب توزیع کنند و کاری کنند که آدینه به دست دوستدارانش برسد

● آقای جواد هاشمی دبیر علوم طبیعی دبیرستان فردوسی تبریز نامه لطف آمیزی نوشته‌اند و نکاتی یاد آور شده‌اند.

دوست عزیز، گردانندگان آدینه از یادآوری شما سیاست‌گزایند. کاری را هم که می‌کنند بری از عیب و نقص نمی‌دانند. این آغاز راهی است که چندان هم هموار نیست. بهرحال خواست شما را بر آورده خواهیم کرد.

● آقایای خانمی از دوستداران آدینه بانام مستعار اخگر نامه‌ای نوشته‌اند و شعری همراه آن به نام شقایق‌ها فرستاده‌اند.

اخگر عزیز، آدینه و گردانندگانش تنها بدین خرسندند که راه رنگین نامه‌ها را نمی‌روند و به خواننده کم و نکته سنج قانع هستند آثار تازه‌تان را بر ایمان بفرستید.

جگن

نخستین دفتر از دوره دوم جنگ هنر و ادبیات جگن به تبریز رسید. در این دفتر داستانهای از بهرام صادقی، غلامحسین ساعدی، شروود آندرسن و فریدون کیلانی چاپ شده. چهار شعر از فریدون فغان در آغاز دفتر آمده. اشعار دیگر دفتر از محمود کیانوش، محمد حقوقی و سادیه نشین است. بخشی از طاعون آلبر کامو با ترجمه رضا سید حسینی، و مقاله‌ای هم درباره دولر به قلم ژان پل سارتر از نوشته‌های این دفتر میباشد. جگن به همت و خرج فریدون کیلانی چاپ میشود. گردانندگان مهد آزادی آدینه آرزو مندند جگن را بپذیرد و خوش بدرخشد.

هنر و ادبیات جنوب

(پرچم خاور میانه)

دومین شماره «هنر و ادبیات جنوب» درآمد. چاپ تمیز و شکل مبتکرانه این نشریه امیدهای فراوانی بر می‌انگیزد. در این شماره داستانهای از پیشروان هنر داستان نویسی امریکا چشم می‌خورد.

«مرگ در جنگل» شروود آندرسن، فصلی از «عیش مدام» ارنست همینگوی و «عمو و یکی لی در کانکتی کات» جی. دی. سالینجر از نوشته‌های این شماره است. نقد کوتاهی بر «طرح‌ها و کلاف‌ها» ی محمود طیار در آخر دفتر آمده. سر مقاله دفتر نوشته «دنیاله دارم، آزاد درباره شعر امروز» ویر. ماخ اولای نیما میباشد. حیف که از هنرها و فلکلور جنوب فقط یک داستان در این شماره گنجانیده شده. آنهم داستان «چراغ کور سرگذره حمزه موسوی بود است. امید آنست که شماره‌های دیگر این نشریه آبرومند از جنوب هم‌مایه‌هایی داشته باشد.

چاپ مهد آزادی